

سوء تفاهم

هاشم انور

وقتی گلها میشگفتند و بلبلان دیوانه وارد لابلای گلها پرواز شادمانی کرده، نغمه و سرودهای دلنشین شانرا میسرایند، من شاد میگردم. وقتی گلهای عطراگین دشت و دمن پژمرده گردیده و پرنده گان خوش الحان به صوب نا معلومی در پرواز میشوند، من پژمرده و سوگوار میگردم. وقتی لحاف سپید از آسمان فرود آمده و در دشتها و کوه ها هموار میگردند؛ سکوت و هم انگیزی دلها را میدرد، که این وهم و هراس گنگ، مرا در خود می پیچاند. وقتی قطره های سرد و لذت بخش، از هوا، فرود می آیند، دشت و دمن را سیراب ساخته و به گلها و گیاهان زنده گی تازه پی میدهند، من نیز زنده شده و از این دانه های نمناک لذت میبرم. وقتی اشعه سوزناک و داغ آفتاب از آسمان میتابد؛ برگها و گیاهان را پژمرده ساخته و ساعاتی چند آنها با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکنند، من میندیشم؛ که این بازی تقدیر است و این دست و پنجه نرم کردن با مرگ و زندگی نیست؛ بلکه هموار کردن سفره آنهاست، که غذای آماده شده را به خورد گیاهان و درختان میدهد.

با این بازی تقدیر و طبیعت در فصل های مختلف خود را فریب داده و شب و روز خود را میگذرانم. نمیدانم چرا زنده ام و چرا خداوند به من جان سخت داده است. من از خداوند سپاسگذار خواهم بود؛ اگر مرگ را به سراغم آرد. من از زندگی بیزار هستم. این را خوب احساس میکنم، که زندگی هر قدر تلخ و زجر دهنده باشد؛ با آن هم خوشایند و شیرین است. میدانم همه از من بیزارند؛ همه از من نفرت میکنند؛ همه خواهان مرگ من اند؛ همه میخواهند هر چه زود تر از شر من نجات یابند. چه شیرین بود، روز ها و شب های قبل از آن حادثه. در آن ایام چقدر شمس مرا دوست داشت. ما با هم ساعت ها قصه کرده و از خاطره ها میگفتیم. او عاشقانه به من میدید و من دیوانه وار به او مینگریستم. هر روزی از زندگی را که با او میگذرانیدم برایم لذت بخش و روح افزا بود. با بودن همراهی او روح و روانم شاد میشد. او نیز خیلی خوش داشت؛ تا ساعت ها با من قصه کرده و از خاطره ها و عشق واقعی ای که نسبت به من داشت، سخن گوید. شمس پسر خاله ام بود. خاله بیامرمز با تلاش و آرمان زیاد مرا خواستگاری و با پسرش نامزد و بعد از چند

ماهی عروسی کرد. همه خوش و آرام بودیم. کودکانم یکی پشت دیگر تولد شدند. آمدن آنها خوشی فضای خانوادگی ما را دو چند ساخت. وقتی صاحب چهار کودک شدم، خاله ام فوت کرد و ما را تنها گذاشت. بعد از یک مدت غم و رنج، درد او را نیز فراموش کرده و زندگی خوش ما نورمال گردید. این آرامش و خوشی ما دیر نپایید. آفت و بلای آسمانی آمده و زندگی خوش ما را دگرگون و در غم ها غرق ساخت. حادثه^ء امروز همه چیز را از من گرفت. دنیای زیبا و زندگی راحت ما را دگرگون و متلاطم ساخت. اگر امروز آن حادثه اتفاق نمی افتاد، شاید زندگی برایم خیلی خوشایند میبود. در این لحظه غرق در خیالات خود بودم، که شمس صدایم زد:

- شیلا جان سلام...!

بدون آنکه رویم را به طرفش دور بدهم، گفتم:

- و علیکم... آمدی...؟

او نزدیک آمد و پهلویم در تخت نشست و بعد از گرفتن بوسه یی از پیشانیم، گفت:

- اولادا نامدن...؟

گفتم:

- نی... نامدن.

گفت:

- نه نه گک کجاس... او دیده نمیشه.

گفتم:

- جایی کارداشت، ده دقه پیشترک رفت.

گفت:

- باید انتظار میکشید... تره نباید تنها میماند.

گفتم:

- فامیدم، که تو میایی... برش اجازه دادم بره؛ تا سریش ناوقت نشه.

گفت:

- به چیزی ضرورت نداری...؟

گفتم:

- نی...!

گفت:

- یک گیلایس جوس سیب برت تیار کنم.

گفتم:

- نی.

گفت:

- روزانه تک و تنها دق میاری... کوشش کو کتی اخبار و مجله خوده مصروف بسازی... مطالعه تره از تنهایی روزمره نجات میته.

گفتم:

- به تنهایی عادت کدیم... دق نمیارم.

گفت:

- بخیر زبیرجان امسال فاکولته ره خلاص میکنه... باد از فراغت، نامزادش کده... ده ظرف یکی دو ماه عروس ته خانه میارم... با آمدن بخیر او... باز دق نخات آوردی.

گفتم:

- عروسهای ای زمانه کی خوش دارن، که ده خانه بشینن... اوهم صبح رفته... و شام خات آمد.

پرسید:

- خفه هستی...؟

گفتم:

- نی.

گفت:

- گشنه و یا تشنه باشی...؟

گفتم:

- نی.

گفت:

- خنک خو نمی خوری...؟

گفتم:

- ایقه هوا سرد نشده... نی... نی... خنک نمی خورم.

گفت:

- خی چرا دلیت نمیخایه کتی مه قصه کنی... بسیار کوتاه کوتاه جواب میتی... ده ای دو سه هفته میبینم، که کمی گرفته هستی... آیا کدام اشتباهی از مه و یا اولادا سر زده... بگو عزیزم...؟
گفتم:

- نی... گپی نیس... کمی دلتنگ هستم... تو برو... لباسهائیه تبدیل کو... ذله شده باشی.
در حالی که از پهلویم برخاسته و به طرف دروازه میرفت، گفت:

- خو درستس... خدا کنه ای گرفتگی و دلتنگی خودت هرچه زود تر از بین بره... فکر میکنم...
اولادام ده همی یکی دو دقه از فاکولته و مکتب خات رسیدن.
گفتم:

- نی... تا نیم سات دگه میرسن.

او رفت و من تنها ماندم. به یاد روزهایی افتادم، که وقتی از دفتر به خانه می آمد، صورت مرا میبوسید و سخت در آغوشش میفشرد؛ در حالیکه بعد از آن حادثه پیشانیم را میبوسید. به یاد روزهایی افتادم، که هر کودکم درحین رفتن به مکتب و یا فاکولته و درحین بازگشت شان به خانه، صورت مرا میبوسیدند؛ ولی از مدت شش ماه بدینسو به یاد ندارم؛ تا یکبار یکی از آنها غیر از بوسیدن دستانم، بوسه یی به صورتم زده باشد. گرچه همه شان ظاهراً خوب بوده و با کلمات شیرین و دلنشین خود مرا محبت میدهند؛ اما میدانم روحیه شان درمقابل من تغییر کرده است. از دو هفته قبل فکر و هوشم به آنهاست. میبینم، که شوهر و اولادها درمقابل من تغییر کرده اند. بعد از آن حادثه پنج ماه در شفاخانه بستر بودم. دو ماه نخست بی خبر از همه چیز درحالت بیهوشی و اغما به سر میبردیم و بعد از به هوش آمدنم، شمس و اولادها همه روزه به عیادتم می آمدند. وقتی کمی حالم خوبتر شد از شفاخانه مرخص شدم و آنها مرا خانه آوردند. در روزهای اول متوجه تغییر در زندگی خود نبودم؛ ولی از مدت دو هفته بدینسو تمام هوش و حواسم به حرکات، رفتار و روحیه فرد فرد آنهاست. احساس میتوانم، که تغییر فاحش درحرکات هریک آنها آمده است. حال متیقن هستم، که با سوختن صورتم درشعله های باروت؛ قطع شدن دو پیام از زانو ذریعه پارچه های راکت و فلج شدن یک دستم در آن حادثه، به درد آنها نمیخورم. میدانم، که آنها از چهره زشت و سوخته من نفرت و انزجار میکنند. در این دو هفته هرلحظه رنج برده و درد میکشم. دلم میخواهد دست به خود کشی بزنم؛ ولی میدانم این حق را نداشته و به عاقبت خودکشی در روز آخرت واقف هستم. وقتی انسان مورد نفرت شوهر و اولاد قرار گیرد؛ زندگی به او معنی یی ندارد. معنی زندگی، دوستی، محبت، عشق و وفاست. زندگی وقتی با کیفیت است، که

انسان از نزدیکانش احساس محبت و عشق کند. آخر تا کی این درد را تحمل نموده و خود را در رنج و عذاب نگهدارم. در این وقت از چرت زدن زیاد عقلم را از دست داده و احساساتی شدم. تصمیم گرفتم، به هر وسیله ای که شده است، خود را از این زندگی فلاکتبار نجات دهم. به کمک بایسکل عرابه دار، خود را به الماری رساندم. از بین دوا های مختلف چند تابلیتی را که نسبتاً قوی بودند، انتخاب کردم. در حینی که از الماری دور میشدم، دروازه باز شده، شمس و اولاد ها با خنده و خوشی داخل اتاق شدند. آنان به من نزدیک شده و به دورم حلقه زدند. شمس گفت:

- عزیزم... چی کار داشتی...؟ اینجا چرا آمدی...؟ آگه به چیزی ضرورت داشتی، چی چرا ما ره صدا نکدی...؟

تابلیت ها را در مشتم پنهان ساخته گفتم:

- هیچ... یک کتابه میپالیدم.

پسر بزرگم گفت:

- مادر جان...! دگه ایطو نکنین... وقتی ما خانه هستیم، هر کار داشتین ما ره صدا کنین... ده نبودن ما خو نه نه خدمت تانه میکنه.

به چهره^۶ یکا یک آنها به دقت نگریستم؛ دیدم تظاهر میکردند؛ هر کدام میخواست خود را غمخوار و شریک درد هایم نشان دهد؛ اما من همه^۶ آنها را شناخته بودم. از دیدن به چهره^۶ زشت من نفرت میکردند. من باردوش شان بودم. با دیدن به چهره های آنها سخت از هر یک شان نفرت کردم؛ قلبم را آزرده بودند؛ قلب یک مادر را آزرده بودند؛ قلب یک زن را آزرده بودند. متیقن گشتم، که باید خود را از شر آنها نجات بدهم. دیگر نمی خواستم به چهره^۶ مکارانه^۶ آنها نظری کوتاه اندازم. در این لحظه متوجه شدم، که شمس و پسر بزرگم، بایسکل را از زمین بلند کرده و بیرون از خانه میبرند. در یک لحظه به مقصد شوم آنها پی بردم. آنها میخواستند خود را از شر من نجات داده و مرا به کام مرگ بفرستند. وقتی آندو بایسکل را از تعمیر بیرون کشیدند و به پته زینه ها رسیدند، احساس نمودم، که آنها بایسکل را بلند کردند؛ تا از زینه ها به حویلی بیندازند؛ فریاد زده گفتم:

- شما مره نکشین... مه خودم تصمیم گرفتم؛ تا خوده بکشم... خوده قاتل و گناهکار نسازین... مه خودم... شما ره از شر خود آزاد میسازم.

آنها با شنیدن سخنان من چوکی را به روی زمین حویلی گذاشته و متعجبانه به من نگریستند. دیدم همه وارخطا شده و به من مینگرند. شمس شانه مرا تکان داد و گفت:

- چی گفتی... باز بگو... تو تصمیم گرفتی خوده بکشی...؟ فکر کدی ما تره میکشیم...!
با فریاد گفتم:

- ها... خوده میکشم... همه تان از مه نفرت میکنین... همه از مه بیزار هستین... چهره مه خو
از اول زشت نبود... اگه ده حویلی راکت نمی آمد و جور میبودم... حالی توهم مثل سابق مره
دوست میداشتی...؟ اولادا دوست میداشتن...! حالی گپ به اینجه نمیکشید، که مره کتی چوکی
دور انداخته و میکشتین.

دیدم چشمان همه^ء شان بزرگ شد. آنها هرکدام بدون پلک زدن به یکدیگر نگریستند.
شمس با دستش زخم را بلند کرده و لحظه های متمادی به چشمانم نگریست، دیدم که اشک از
چشمانش جاری شد. او با چشمان اشک آلود و تأثر فراوان گفت:

- عزیزم...! تره چی شده...؟ تو خو عقل خوده از دست ندادی...؟ تو چطو ایطو فکر کده تانستی...
هه... چطو...؟
گفتم:

- خی چرا چوکی مره قیل کده اینجه آوردین... اگه چیغ نمیزدم... هر دویتان مره ده حویلی گزاک
میکدین.
پسرم گفت:

- مادر...! ما تره حویلی می آوردیم... پدرم به شما یک مژده^ء خوب داشت... همه تصمیم گرفتیم؛
تا گپه به هوای آزاد و ده حویلی گفته و شما ره متعجب بسازیم.
گفتم:

- چی...؟ چی گپی داشتین...؟ شما مره چی میگفتین...؟ کدام مژده ره میگفتین بگویین نی...؟
شمس درحالی که لبخند میزد، گفت:

- دو روز باد مه و خودت فرانسه میریم... اونجه فلجی دستت بخیر جور میشه، پاهای ساختگی
برت تیار میکنن... صورت تره هم جراحی پلاستیکی میکنن.

با شنیدن سخنان شمس سرپایم را لرزه گرفت. مشتم سست شده و تابلیت ها به زمین
افتادند. وقتی به آنها نگریستم، اشک خوشی را در چشمان هر یک مشاهده کردم... باورم نمیشد،
که آنها اینقدر به فکر من باشند و من درباره^ء آنها قسم دیگر می اندیشیدم. ناباورانه گفتم:

- ایقه پیسه از کجا خات شد...؟ ای کارا خو... به پیسه ضرورت داره...؟
پسر بزرگم گفت:

- مادر...! پدرم خانه ره فروخته... از پیسه خانه شما ره فرانسه میبره... همه به شما ضرورت داریم... خداوند شما ره بخیر جور بسازه. مادر جان...! صحت شما به ما مهم تر از همه چیز اس. با شنیدن گپ پسر، اشکهایم جاری وبغض گلویم را بند ساخت. با دست راستم که جور بود به آنها اشاره کردم. آنان به من نزدیک شده و خود را به من چسپانیدند و صورت مرا غرق بوسه کردند. دست شمس را که در دستم بود، فشرده و مانند سابق به چشمان قشنگ او، عاشقانه نگریستم.

پایان

8 / سنبله / 1386